

هرچند سرهنگ آنورلیانو بوئندیا هیچ وقت احساس خود را به عنوان یک پیشگویی به حساب نمی‌آورد، اما آینده ناگوار پسرانش را پیش‌بینی می‌کرد. موقعی که «آنورلیانو سرادو»<sup>۱</sup> «آنورلیانو آرکادیا»<sup>۲</sup> در حین آشوب به آنجا آمدند و تمایل خود را به ماندن در ماکوندو اظهار کردند، پدرشان کوشید آنان را از این کار منع کند. احساس می‌کرد در شهری که در مدت یک روز چنان مکان آشوب و ناامنی به وجود آمده است، سرنوشت خوبی در انتظارشان نیست. اما «آنورلیانو سنتنو» و «آنورلیانو تریسته» در تبعیت از آنورلیانوی دوم برای آنها در کارخانه خود کار پیدا کردند. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا دلیل‌های مبهمی می‌آورد که مطابق میل آنها نبود. هنگامی که آقای براون را دید که با نخستین ماشین به ماکوندو داخل می‌شود - ماشینی به رنگ نارنجی که بوقش با صدای خود سگ‌ها را فراری می‌داد - از شور و شوق بی‌دلیل اهالی عصبانی شد و احساس کرد که مردها در مقایسه با آن موقع که زن و فرزند خودشان را ول می‌کردند، سلاح برمی‌داشتند و به جنگ می‌رفتند، خیلی عوض شده‌اند. بعد از عهدنامه «نثرلانديا»، تعدادی از وکیل‌های تشریفاتی که از میان محافظه کارهای خسته و صلح طلب ماکوندو برگزیده شده بودند، مقام‌های محلی آنجا بودند. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا هنگامی که مأموران باتون به دست پابره‌نه را مشاهده می‌کرد، می‌گفت:

- چه حکومت بیچاره‌ای! ما آن همه جنگیدیم، تنها به این خاطر که اجازه ندهیم خانه به رنگ آبی در بیاید!

در هر صورت وقتی شرکت موز پدیدار شد، مقام‌های محلی هم جای خودشان را به خارجی‌هایی دادند که براون آنها را با خود به ناحیه سیم خاردار کشی شده برده تا فارغ از پشه، گرمای هوا و دشواری‌های زیاد و کمبودهای شهر در آنجا زندگی کنند. به عوض پاسبان‌های قدیمی، آدمکش‌های اجیر شده

مسلح گماشته شدند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در کارگاه خویش به آن واقعه‌ها می‌اندیشید و نخستین بار بود که در مدت سال‌های آرامش و تنهایی خود احساس کرد که ادامه ندادن جنگ تا رسیدن به پیروزی یک اشتباه بود و خاطرش پریشان شد.

در یکی از آن روزها، یکی از برادران سرهنگ ماگنیفیکو ویسبال از یاد رفته، نوه هفت ساله خود را به میدان شهر برده بود تا از ارابه‌هایی که در میدان قرار داشتند، یک نوشابه برایش بخرد. تنها به این خاطر که بچه در اثر سهو به پاسبانی برخورد و نوشابه را به روی اونیفورم او ریخت، مرد حیوان صفت، بچه را با ساطور تکه‌تکه کرد و پدر بزرگ که خود را به میان انداخته بود، سرش با ضربه‌ای قطع شد. مردم شهر ماکوندو، گروهی را دیدند که مرد بی‌سر را به خانه‌اش می‌بردند. یک زن، در یکی از دستانش سر بریده مرد را که هنوز خون از آن می‌چکید و در دست دیگرش کیسه‌ای را حمل می‌کرد که بدن تکه تکه بچه در آن قرار داشت.

این حادثه برای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آخرین درجه از پس دادن تقاص بود. یکباره احساس کرد که دچار زجری شده است که یک بار هم در جوانی موقعی دچار آن شده بود که دید سگی هار زنی را گاز گرفته است و زن، به قدری کتک خورد تا مرد، به جمعیتی که جلوی خانه بودند، نظری انداخت و با قدرت گذشته خود، که در اثر نفرت از کارهای خودش بیشتر شده بود، عقده‌هایش را بر سر آنها بیرون ریخت و داد زد:

- یکی از این روزها به دست پسرانم اسلحه می‌دهم تا جان ما را از شر این خارجی‌های حیوان صفت رها کنند.

در مدت همان هفته، قاتلانی ناشناس در دوروبر ساحل به میان صلیب‌های خاکستر روی پیشانی پسران او شلیک کردند. موقعی که آئورلیانو تریسته در ساعت عصر با مادرش از خانه بیرون می‌رفت، در آن تاریکی گلوله‌ای به وسط پیشانی‌اش نشست. آئورلیانو سنتنو را در داخل ننویش پیدا

کردند. ساطوری به وسط سرش فرو رفته بود. بعد از این که «آئورلیانو سرادور» دوست دختر خودش را سینما برد و او را به خانه والدینش رسانید، وقتی از خیابان روشن «ترک‌ها» عبور می‌کرد، شخصی نامعلوم از داخل جمعیت گلوله‌ای به طرف او شلیک کرد که بر اثر آن جسدش به داخل دیگی پر از روغن جوشان افتاد. دقیقه‌هایی پس از آن، شخصی در اتاقی را زد که آئورلیانو آرکادیوبا نامزدش در آنجا بودند. آن شخص گفت:

- زود باش، دارند برادرانت را می‌کشند.

زن که آئورلیانو آرکادیو در پهلویش بود، بعدها تعریف کرد که او از تختخواب پایین آمد، در را باز کرد و ناگهان چندین گلوله او را از پای درآورد. در طول مدت آن شب مرگ آفرین، در آن حین که منزل را برای مراسم سوگواری آن چهار نفر آماده می‌ساختند، فرناندا مثل یک دیوانه در شهر، آئورلیانوی دوم را جستجو می‌کرد؛ اما پترا کوتس که خیال می‌کرد این کشتار به خاطر آنهایی است که نام سرهنگ بر خود دارند، آئورلیانوی دوم را در گنجۀ خانه مخفی کرده بود و به مدت چهار روز اجازه بیرون رفتن از گنجۀ را به او نمی‌داد. موقعی که از روی تلگراف‌های رسیده از نقطه‌های مختلف معلوم شد که هدف جنایتکاران ناشناس، برادرانی است که صلیب خاکستری بر روی پیشانی خود دارند، آماراتا دفترچه‌ای را که مشخصه‌های برادرزاده‌های خویش را در آن ثبت کرده بود، بیرون آورد و همچنان که تلگراف‌ها می‌آمدند، او هم روی نام آنها خط می‌کشید تا فقط نام بزرگترین برادر باقی ماند. او را خیلی خوب در یاد داشتند، برای این که رنگ تیره پوستش با رنگ سبز چشم‌هایش به طور کامل تفاوت داشت.

اسمش «آئورلیانو آمادور»<sup>۱</sup> بود و نجاری می‌کرد. مخفیانه در دهکده‌ای واقع در دامنه تپه زندگی می‌کرد. بعد از دو هفته‌ای که در انتظار دریافت تلگرام

مرگ او ماندند، آئورلیانوی دوم با این خیال که او هنوز از خطری که زندگیش را تهدید می‌کند، خبردار نیست، قاصدی به پیشش فرستاد. قاصد برگشت و خبر داد که «آئورلیانو آمادور» سلامت است. در شب کشتار، دو مرد به خانه‌اش رفته و با تپانچه به طرفش شلیک کرده بودند، اما گلوله‌ها به صلیب خاکستری او نخورده بود. آئورلیانو آمادور توانسته بود از بالای دیوار حیاط، خودش را به خارج از خانه بیندازد. او در راه‌های پیچ و خم‌دار کوهستان - که آنها را به جهت آشنایی با سرخپوست‌هایی که از آنها چوب می‌خرید، به خوبی می‌شناخت - از نظرها ناپدید شد و دیگر خبری از او به دست نیامد.

آن دوران برای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا روزهای تاریک بود. رئیس جمهور یک تلگرام تسلیت برایش مخابره کرد و در آن ضمن بزرگداشت مقتولان، تأکید کرد که بازجویی گسترده‌ای را آغاز خواهد کرد. به دستور رئیس جمهور، شهردار به مراسم تشییع جنازه آمد و چهار دسته گل با خود آورد تا آنها را بر روی تابوت‌ها قرار دهد، اما سرهنگ او را به خیابان انداخت. بعد از مراسم تشییع جنازه، تلگرامی برای رئیس جمهور آماده کرد، اما تلگرام چنان توهین آمیز بود که تلگرافچی آن را مخابره نکرد. سرهنگ ناسزاهای دیگری هم به آن متن افزود، آن را در پاکتی قرار داد و پست کرد. چنان که برای درگذشت همسرش و یا برای کشته شدن بهترین دوستانش در مدت جنگ پیش آمده بود، غمگین و ناراحت نشد، بلکه وجودش را نوعی خشم و ناتوانی فراگرفت. حتی به پدر روحانی آنتونیو ایزابل تهمت زد که با قاتل‌ها همکاری داشته است، چون که خاکستری به روی پیشانی پسرانش کشیده بود که پاک نمی‌شد و جنایتکارها آنها را به خوبی شناسایی می‌کردند. کشیش سالخورده که دیگر نمی‌توانست حواس خود را به خوبی جمع کند، یک روز عصر ظرف خاکستر را به خانه آنها آورد و می‌خواست برای ثابت کردن این که علامت صلیب‌های خاکستر پاک می‌شوند، به پیشانی همه افراد خانواده خاکستر بمالد، اما اتفاق‌ها به قدری آنها را ترسانیده بود که حتی فرناندا هم راضی نشد

کشیش، خاکستر را بر روی پیشانی او آزمایش کند و دیگر پس از آن کسی از اهالی خانواده بوئندیا در روز چهارشنبه خاکستر در جلوی محراب کلیسا زانو نزد.

تا مدت‌ها سرهنگ آنورلیانو بوئندیا نتوانست آرامش خود را بازیابد. دیگر ماهی‌های کوچک طلایی درست نمی‌کرد. کم‌اشتها شده بود و مانند خوابگردها با پتوی خود راه می‌رفت. خشم خود را فرو می‌خورد و در خانه راه می‌رفت. در مدت سه ماه، تمام موهای سرش به رنگ خاکستری درآمد و سیبیل کلفتش بر روی لب‌های بی‌فروغش فرو افتاد. در عوض چشم‌هایش دوباره به دو تکه ذغال افروخته مبدل شده بود؛ چشم‌هایی که هنگام به دنیا آمدن، اطرافیان را دچار وحشت کرده بود و روزگاری فقط با یک نگاه توانسته بود صندلی‌ها را در جایشان به حرکت وادارد. در آن حالت پریشانی و خشم می‌کوشید که قدرت پیشگویی در خود ایجاد کند. قدرتی که او را در دوران جوانی از طریق راه‌های پرخطر به سوی ناحیه‌ای دورافتاده و متروک برده بود، حالا دیگر اثری نداشت. او در داخل خانه‌ای غریبه گم شده بود که هیچ چیز و هیچ کس حتی به اندازه ذره‌ای - توجه او را به خود جلب نمی‌کرد.

یک روز، در جستجوی نشانی از دوران گذشته، در اتاق ملکیداس را باز کرد، اما تنها با گرد و خاک و زباله انبوهی مواجه شد که با گذشت سال‌ها جمع شده بود. بر روی جلد کتابها و یادداشت‌های کهنه ملکیداس که دیگر کسی آنها را نمی‌خواند، گیاه کبود رنگی رشد کرده بود و به جای هوای تمیز اتاقی که در گذشته تمیزترین و پرنورترین جای منزل بود، بوی مشمئزکننده خاطره‌های متعفن احساس می‌شد. سپیده‌دم یک روز، چشمش به اورسولا افتاد که در زیر درخت بلوط بر روی پاهای شوهر مرده خود گریه می‌کند. در بین افراد خانه، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا تنها فردی بود که نمی‌توانست آن پیر مرد پر قدرت را ببیند. مدت پنجاه سال در هوای آزاد زندگی کرده و قامتش خمیده شده بود. اورسولا به او گفت:

- به پدرت سلام کن.

اندکی در جلوی درخت بلوط ایستاد و یک دفعه دیگر پی برد که آن مکان خالی هم علاقه‌اش را به سوی خود جلب نمی‌کند. از ارسولا سؤال کرد:  
- چه می‌گوید؟

ارسولا جواب داد:

- ناراحت است. چون خیال می‌کند که تو به زودی خواهی مرد.

سرهنگ لبخندی زد و گفت:

- به او بگو آدم وقتی می‌میرد که بتواند، نه هر وقت که باید بمیرد.

غباری که بر روی غرور دلش باقی مانده بود، با پیش‌بینی پدر مرده‌اش زدوده شد. به طرف ارسولا هجوم آورد تا بفهمد سکه‌های طلایی را که در مجسمه گچی حضرت یوسف (ع) پیدا کرده بود، در کجا دفن کرده است. ارسولا از روی تجربه‌ای که از گذشته با خود داشت، با عظمی راسخ گفت:  
- هیچ وقت نخواهی دانست.

و به دنبال آن اضافه کرد:

- صاحب آنها روزی می‌آید و تنها او خواهد توانست آنها را پیدا کند.

کسی درک نمی‌کرد مردی که آن همه دست و دل باز بود، چرا با آن نگرانی به دنبال پول است. آن هم نه پولی اندک، بلکه ثروتی بسیار زیاد که مبلغ آن، آئورلیانوی دوم را به تعجب واداشته بود. موقعی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به سراغ دوستان حزبی گذشته رفت تا از آنها کمک در خواست کند، همه آنها مخفی شدند. در آن موقع بود که شنیدند می‌گوید:

- فرق میان آزادیخواهان و محافظه کاران فقط در این است که

آزادیخواهان در ساعت پنج به نیایش می‌روند و محافظه کاران در ساعت هشت.

در هر صورت به اندازه‌ای پافشاری کرد، التماس کرد، غرورش را زیر پا گذاشت، به اینجا و آنجا سرزد و پایداری و استقامت از خود نشان داد که

بعد از هشت ماه توانست به قدری پول گرد آورد که حتی بیشتر از ثروتی بود که اورسولا در زیر خاک دفن کرده بود. پس از آن به سراغ سرهنگ خریندلو مارکز فلج رفت تا از او برای شروع جنگی عمومی کمک بخواهد. در حقیقت، سرهنگ خریندلو مارکز تنها شخصی بود که قادر بود حتی از روی صندلی چرخدار خویش انقلاب را هدایت کند.

بعد از عهدنامه «نرلاندا» در حالی که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا بازهم به ساختن ماهی‌های طلایی کوچک روی آورد، او با افسرانی که از هنگام شکست، وفاداری خود را به او حفظ کرده بودند، ارتباط داشت. همراه آنها به نبرد غم‌انگیزی بر علیه تحقیر شدن‌های هر روزه، التماس‌ها و گلیایه‌ها، به جنگ بر علیه «فرنانده‌ها بیاید» ها، «دیگر چیزی باقی نمانده» ها، «مشغول بررسی پرونده شما هستیم» ها رفته بود. در جنگی در مقابل «با تقدیم احترامهای قلبی» های فراوان که باید زیر کاغذ حقوق بازنشستگی تا آخر عمر می‌نوشت و این کار را نکرد، با ناامیدی شکست خورد.

جنگ ویرانگر بیست ساله به اندازه جنگ طفره رفتن‌های دایمی به آنها لطمه وارد نیاورده بود. حتی سرهنگ خریندلو مارکز که از سه سوء قصد نجات پیدا کرده، پنج بار زخمی شده و از درگیری‌های زیادی جان به در برده، در هجوم قدرتمند انتظار، خود را تسلیم کرد و در شکست بی‌علاج دوران کهنسالی فرو افتاد و در هاله نورانی یک خانه کرایه‌ای به آمارانتا اندیشید.

خبرهایی که از مبارزان پیر کسب کرد، خلاف آنهایی بود که در روزنامه‌ها چاپ شده بود. بیشرمانه باوقار تمام در کنار رییس جمهور ایستاده بودند. رییس جمهور در حال دادن دگمه‌هایی با عکس خود به آنها بود که به یقه‌کت خویش بزنند و پرچمی آغشته به خاک و خون که روی تابوت خود پهن کنند. بقیه کسانی که هنوز غرور خود را حفظ کرده بودند، در پرتو دلسوزی عمومی در عین حال که از فقر در حال نابودی بودند، عصبانیت خود را پنهان می‌کردند و در دوران پیری در مرداب افتخار می‌گنیدند و بازهم منتظر نامه بودند. به

همین خاطر، هنگامی که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا از او درخواست کرد در جنگی شرکت کند که باید در آن اثرهای یک حکومت ناشایست و رسوا را از این جهان بزدايند که در اثر حمايت يك نفر خارجي روي كار آمده است، سرهنگ خریندلو مارکز قادر نبود از لرزشی که آنورلیانو را فراگرفته بود، رهایی دهد. آهی کشید و گفت:

— آه، آنورلیانو، خبر داشتم که پیر شده‌ای، اما حالا می‌بینم خیلی پیرتر از آن هستی که به نظر می‌آیی.



www.KetabFarsi.com

۱۳ فصل .

اورسولا در حواس پرتی زمان آخر عمر خود، وقت زیادی نداشت تا به خوزه آرکادیو تعلیم‌های مذهبی بدهد و وقتش رسیده بود که او را شتابزده حاضر کند و به مدرسه علوم دینی بفرستد. ممه - خواهر خوزه آرکادیو - که وقت‌هایش را میان سختگیری‌های فرناندا و فلاکت آمارانتا قسمت کرده بود، به سنی پا گذاشته بود که باید به مرکز شبانه روزی راهبه‌ها می‌رفت و نواختن ساز «کلاوسن» را یاد می‌گرفت. اورسولا به خاطر حالتی که در ذهن این دانش آموز اسقف اعظم به وجود آورده بود، آشفته خاطر بود؛ اما نه سالخوردگی خود را مقصر می‌دانست و نه سایه‌های تیره‌ای را که از بین آنها به زحمت اشیا را می‌دید. بلکه نظرش این بود که علت دیگری در این کار دخیل است. هرچند که خودش هم به درستی نمی‌توانست علت را معلوم کند و آن را از بین رفتن تدریجی می‌پنداشت. اورسولا به طور آشکار می‌دید که واقعیت روزمره از میان دستانش سر می‌خورد و می‌رود. می‌گفت:

- روزها و سال‌های کنونی همانند گذشته در گذر نیستند.

فکر می‌کرد که در گذشته چقدر وقت لازم بود تا بچه‌ها بزرگ شوند. از آن موقع که پسر بزرگش - خوزه آرکادیو - با کولی‌ها رفته بود، تا آن زمانی که همانند یک افعی برگشته، مثل یک منجم سخن می‌گفت، چقدر طول کشیده

بود. حادثه‌هایی که خیلی قبل از آن که آماراتا و آرکادیو زبان سرخپوستان را فراموش کنند و زبان اسپانیولی بیاموزند، در خانه اتفاق افتاده بود. هواهای خوش و نامساعدی را که خوزه آرکادیو بوئندیای بدبخت در زیر درخت بلوط تحمل کرده بود، اشک‌هایی که به خاطر مرگ او سرازیر شده بود، تا این که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در حال احتضار به خانه آوردند، او پس از آن جنگ به پنجاه سالگی هم نرسیده بود.

در آن دوران، که سراسر روز را به درست کردن آبنبات‌های به شکل حیوان سپری می‌کرد، باز هم فرصت می‌کرد که از روی سفیدی چشم‌های بچه‌ها بفهمد که آیا به روغن کرچک احتیاج دارند یا نه. اما حالا که از روی بیکاری، خوزه آرکادیو را مدام بر پشت خود سوار می‌کرد، وضع روزگار او را وادار می‌کرد که هر چیزی را نیمه‌کاره رها کند. در حقیقت، با وجود این که حساب سال‌های عمر از دست او رسولا خارج شده بود، اما با لجبازی تلاش می‌کرد که پیر نشود و مدام در کارهای دیگران دخالت می‌کرد. خارجی‌ها را با این سؤال اذیت می‌کرد که آیا آنها در دوران جنگ یک مجسمه گچی حضرت یوسف را در خانه او جا نگذاشته‌اند که بعد از پایان موسم باران دوباره پس بگیرند.

کسی به خوبی نفهمید که چشم‌های او از چه موقعی کم‌کم ضعیف شدند. حتی در سال‌های آخر عمر خود، که نمی‌توانست از تختش هم پایین بیاید، این طور به نظر می‌رسید که فقط به خاطر سالخوردگی، چشم‌های او نابینا شده است. خودش پیش از تولد خوزه آرکادیو به این امر پی برده بود. در ابتدا فکر می‌کرد که ضعفی زودگذر است و پنهانی شربت کدو می‌نوشتید و غسل در چشم‌های خودش می‌ریخت، اما در اندک مدتی فهمید که راه علاجی ندارد و رفته رفته در تاریکی فرو می‌رود. او هیچ وقت نتوانست اختراع برق را به خوبی حس کند؛ چون هنگامی که نخستین لامپ الکتریکی را به خانه وصل کردند، فقط شبح کمرنگی از نور را می‌دید. در این باره با کسی صحبت نکرد، چون در آن صورت همه او را رفتنی می‌پنداشتند.

در سکوت، فکرش را متمرکز می‌کرد تا فاصله اشیا و صدای اطرافیان را یاد بگیرد و بتواند چیزهایی را که تاریکی آب مروارید اجازه دیدن آنها را نمی‌داد، با خاطره خود ببیند. سپس توانست قدرت انکار ناپذیر حس بویایی را کشف کند که در آن تاریکی، قدرتش بیشتر از حجم و رنگ اشیا بود و بالاخره با این نیرو خود را از خجالت ناشی از تسلیم، نجات داد.

در تاریکی اتاق قادر بود سوزن نخ کرده و جای دکمه بدوزد. خبر داشت که چه موقع شیر جوش می‌آید. جای اشیا را چنان به خاطر سپرده بود که بعضی وقت‌ها خودش هم فراموش می‌کرد که چشم‌هایش نمی‌بینند. یک روز فرناندا حلقه ازدواج خود را گم کرده بود و به خاطر پیدا کردن آن تمام خانه را زیر و رو می‌کرد. اورسولا خیلی ساده آن را روی طاقچه اتاق خواب بچه‌ها پیدا کرد. در همان حین که اطرافیان در رفت و آمد بودند، اورسولا کاملاً مراقب بود تا او را قافلگیر نکنند. مدتی که گذشت، فهمید اهالی خانه هر روز بدون اینکه خودشان بفهمند، از مسیر خاصی حرکت می‌کنند. کارهای هر روزه خود را تکرار می‌کنند و حتی اغلب وقت‌ها در ساعت معین، حرف‌های خاصی می‌گویند. به همین خاطر هنگامی که این کارهای همیشگی را انجام نمی‌دادند، ممکن بود چیزی را گم کنند.

لذا موقعی که هیاهوی فرناندا به گوشش رسید که حلقه ازدواج خود را گم کرده است، به یادش افتاد که تنها کار غیر عادی در آن روز باد دادن تشک‌ها بود؛ چون که «مه» شب گذشته در تخت خود یک ساس پیدا کرده بود. از آنجا که موقع باد دادن تشک‌ها، بچه‌ها هم حضور داشتند، اورسولا احتمال داد تنها جایی که ممکن است فرناندا حلقه ازدواجش را آنجا بگذارد تا بچه‌ها برندارند، روی تاقچه است. برخلاف او، فرناندا بیهوده در محل کارهای روزمره خودش به دنبال حلقه می‌گشت، بدون این که بداند جستجوی چیزهای گم شده در مسیر کارهای روزمره بی‌فایده است و یافتن آن هم مشکل می‌شود.

اورسولا به خاطر بزرگ کردن آرکادیو توانسته بود از کم اهمیت‌ترین تغییرها در منزل هم باخبر شود. به محض این که می‌فهمید آمارانتا در اتاق خواب به مجسمه‌های قدیس‌ها لباس می‌پوشاند، چنان وانمود می‌کرد که مشغول یاد دادن تفاوت رنگ‌ها به بچه است و به او می‌گفت:

- خیلی خوب، به من بگو که لباس «سن رافائل»<sup>۱</sup> چه رنگی است؟

بچه هم به این ترتیب اطلاعاتی در اختیارش می‌گذاشت که او نمی‌توانست از راه چشم‌هایش به دست بیاورد. اورسولا بسیار پیشتر از آن که او را به مدرسه علوم دینی بفرستد، با دست مالیدن به پارچه لباس‌ها، توانسته بود رنگ‌های آنها را تشخیص دهد. برخی وقت‌ها هم رویدادهای غیر منتظره‌ای به وقوع می‌پیوست. یک روز عصر، آمارانتا در بالکن گل‌های بگونیا نشسته و به گلدوزی مشغول بود. اورسولا موقع رد شدن به او برخورد. آمارانتا اعتراض کرد و گفت:

- تو را به خدا مواظب باش، چرا به جلوی پایت نگاه نمی‌کنی؟

اورسولا گفت:

- مقصر تو هستی، چون جایی نشسته‌ای که نباید بنشینی.

این موضوع نوعی واقعیت بود. از آن روز به بعد، به چیزی پی‌برد که هیچ وقت کسی به آن توجه نکرده بود. موضوع این بود که به مرور زمان، خورشید به اندازه کمی تغییر محل می‌دهد و افرادی که در بالکن می‌نشینند، بدون اینکه متوجه باشند، ناچار هستند کم‌کم جای خودشان را عوض کنند. بعد از آن، کافی بود که اورسولا تاریخ روزها را در یاد داشته باشد تا به دقت تعیین کند که آمارانتا در کجای بالکن نشسته است. رفته رفته لرزش دست‌هایش بیشتر و سنگینی پاهایش، غیر قابل تحمل می‌شد. علی‌رغم آن، جثه ریزه‌اش در تمام گوشه و کنار منزل به چشم می‌خورد. زرنگیش مثل آن هنگامی شده بود که

مسئولیت کارهای منزل به تنهایی بر عهده‌اش بود.

در آن تنهایی، همچنان که به بررسی اتفاقاتی کم اهمیت منزل می‌پرداخت، برای اولین بار به طور آشکار به واقعیت‌هایی پی می‌برد که زندگانی شلوغ گذشته اجازه نداده بود آنها را درک کند. هنگامی که خوزه آرکادیو را حاضر می‌کردند تا به مدرسه علوم دینی برود، مسیر زندگی خویش را در آن خانه از موقعی که ماکوندو به وجود آمده بود، به قدری کامل و دقیق مرور کرد که نظرش درباره نسل‌های آینده به طور کامل عوض شد. فهمید که علت بی‌علاقه شدن سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به خانواده‌اش این نیست که جنگ او را به یک موجود بی‌عاطفه و خشن تبدیل کرده، بلکه او از اول هم کسی را دوست نداشته است؛ حتی زنش رمدیوس را و زنان زیادی را که فقط یک روز در زندگیش بودند و حتی پسرانش را هم دوست نداشته است.

برخلاف نظر مردم، احساس کرد که او برای رسیدن به عقیده خود به جنگ نپرداخته و به خاطر خستگی از پیروزی چشم‌پوشیده است؛ بلکه دلیل پیروزی و شکست او فقط غروری مطلق و گنهکارانه است. فهمید پسرش - که حاضر بود برایش جان فدا کند - مردی است که نمی‌تواند دوست بدارد. زمانی که او را حامله بود، یک شب صدای گریه‌اش را از شکم خود شنیده بود. صدا به قدری آشکار و بلند بود که خوزه آرکادیو در کنارش از خواب برخاست و با این تصور که فرزندانشان جزو کسانی است که صدایشان از آن سوی شکم شنیده می‌شود، خوشحال شد.

اهالی می‌گفتند که بچه در آینده پیامبر خواهد شد، اما او برخلاف دیگران، صدای گریه بچه را نشانه‌ای از دم و حشمتناک خوگ در بچه تلقی کرد و به خود لرزید. از خدا خواست تا بچه را در شکمش نابود کند. اما در آن دوران پیری، او درک می‌کرد که وقتی بچه‌ای در شکم مادر گریه می‌کند، این نشانه‌ای از پیامبر شدن بچه نیست، بلکه علامتی بی‌خطا برای نبودن عشق است. هنگامی که از اهمیت پسرش کاسته شد، حس کرد که نسبت به او بدهکار است. در

عوض، آمارانتا با قلب سنگدلی که او را می ترساند و تلخی بیش از حدش که زندگی را به کام او هم تلخ کرده بود، در آن آخرین امتحان، رئوف ترین زن شناخته شد.

اورسولا به طور آشکار پی برد برخلاف نظر مردم، عذاب های ظالمانه آمارانتا در حق پیترو کرسپی به خاطر انتقام گرفتن نبوده است؛ همچنان که برخلاف نظر مردم، عذاب داشتن سرهنگ خریندلو مارکز هم از تلخی او نشأت نمی گرفت، بلکه در هر دو واقعه، نبردی کشنده میان عشقی بی انتها و خوفی بدون شکست وجود داشت و در این نبرد، ترسی برتری یافته بود که آمارانتا پیوسته نسبت به دل خود حس می کرد.

همان هنگام بود که اورسولا دوباره نام ربکا را بر زبان آورد. با به یاد آوردن خاطره او، احساس محنتی کهن همراه با حس تمجیدی ناگهانی از درون آن تأسف برافراشت. فهمید ربکا که شیر او را نخورده و تنها از خاک و گچ های دیوارها تغذیه کرده، او که در رگ هایش، خون دو غریبه جاری بوده که هنوز هم استخوان های آنها در قبر صدا می دهند، او که هیچ وقت سیر نمی شود، صاحب چنان شجاعتی بوده است که اورسولا برای نسل خویش آرزو داشت. درکنار دیوارها خود رابه جلو می کشید و می گفت:

- ربکا، رفتارمان با تو خیلی دور از انصاف بوده است.

در خانه، اطرافیان خیال می کردند که او هذیان می گوید، بخصوص هنگامی که همانند جبرئیل دست راست خود را بالا می برد و راه می رفت. با وجود این، فرناندا فهمید که در میان حرف های پرت و پلای او، نشانه هایی از حقیقت دیده می شود؛ چون اورسولا قادر بود مخارج سالیانه منزل را بدون شک و تردید بگوید. آمارانتا هم درباره او چنین نظری داشت. چون روزی مادرش موقعی که آتش دیگ را در آشپزخانه هم زد، بی این که خبر داشته باشد دیگران صدایش را می شنوند، گفت که آسیاب ذرتی را که از نخستین دسته کولی ها خریده بودند و پیش از آن دورانی که خوزه آرکادیو شصت و پنج بار دور دنیا

را سیاحت کند، ناپدید شده بود، سالم و دست نخورده در منزل پیلار ترنرای صد ساله است. اگرچه بچه‌ها از چاقی زیاد او می‌ترسیدند؛ مثل آن دورانی که از خنده شدیدش، کبوترها وحشت زده می‌گریختند. از حدس درست اورسولا، آمارانتا تعجب نکرد. اطمینان یافته بود که هوش دوران پیری خیلی بهتر از فال ورق می‌تواند حدس بزند.

در هر صورت، هنگامی که اورسولا فهمید برای تربیت خوزه آرکادیو به طور دلخواه، دیگر وقتی باقی نمانده است، خودش را به دست تقدیر سپرد. هر وقت می‌کوشید حقیقت‌هایی را که از طریق الهام‌های درونی درک می‌کرد، از راه چشم مشاهده کند، به اشتباه دچار می‌شد. یک روز صبح، شیشه‌ای پر از جوهر را که فکر می‌کرد گلاب است، روی سر بچه ریخت. به این خاطر که اصرار داشت خودش را به هر موضوعی داخل کند، به قدری پایش به این سو و آن سو برخورد کرد که دیگر ناتوان شد و کوشید خودش را از چنگال سایه‌هایی نجات دهد که او را در خود اسیر می‌کردند و در آن هنگام بود که به فکرش رسید به این سو و آن سو برخورد کردنش، دلیلی بر اولین پیروزی تاریکی و فرسودگی نیست و این تنها اشتباه زمان است. فکر کرد که زمانه در گذشته به گونه‌ای دیگر بود. خدا سال و ماه را به مقیاس دیگری می‌سنجید. حالا دیگر کودکان با سرعت زیادی بزرگ می‌شوند و عاطفه‌های بشری هم در سطحی وسیع رشد می‌کنند.

اندک زمانی از صعود رم‌دیوس زیبا به طرف آسمان سپری نشده بود که فرناندای بی تفاوت در این طرف و آن طرف غرغر می‌کرد که چرا رم‌دیوس ملافه‌های او را با خودش برده است. جنازه آنورلیانو در گور، سرد نشده بود که آنورلیانو دوم خانه را چراغانی کرد و دسته‌ای آکوردئون نواز مست به خانه آورد که تا می‌توانستند شامپاین خوردند؛ انگار که آدم نیستند... بلکه یک دسته سگ مرده هستند. انگار آخر و عاقبت دیوانه‌خانه‌ای که او آن را با مشت و آبنبات‌های جانور شکل پایه‌گذاری کرده بود، چنین بود که سرانجام به توده‌ای



از کثافت مبدل شود.

اورسولا موقعی که خوزه آرکادیو را مهبیای رفتن می‌کرد، این فکرها از ذهنش می‌گذشتند و از خودش سؤال می‌کرد: «آیا بهتر نبود که می‌رفت در گورش می‌خوابید و اجازه می‌داد رویش خاک بریزند؟» بدون وحشت از خداوند سؤال می‌کرد که مگر انسان‌ها از آهن ساخته شده‌اند که قادر باشند آن همه رنج و عذاب و فلاکت را تحمل کنند. این پرسش‌های مداوم بیشتر از پیش او را گیج می‌کرد و احساس می‌کرد که از ته دل قصد دارد مثل غریبه‌ای ناسزا بگوید و برای لحظه‌ای قیام کند و ... همان لحظه‌ای که بارها آن را آرزو کرده بود، اما هر بار به تعویق انداخته بود. بالاخره از تسلیم خود دست کشید، با خیال آسوده به همه چیز کثافت پاشید و کوه‌های ناسزا را که در مدت یک قرن در درونش انباشته شده بود، بیرون ریخت و داد زد:

«ای کثافت!»

آماراتتا که رخت‌ها را در صندوقچه‌ای می‌چید، فکر کرد عقرب او را نیش

زده است، با ترس گفت:

«کجاست؟»

اورسولا گفت:

«چی؟»

آماراتتا گفت:

«جانور.»

اورسولا با انگشتش دل خود را نشان داد و گفت:

«اینجا.»

خوزه آرکادیو در ساعت دو بعد از ظهر پنجشنبه از آنجا به مدرسه علوم دینی رفت. اورسولا همیشه او را چنان که در موقع خداحافظی دیده بود، به یاد می‌آورد: افسرده خاطر، اما جدی. بدون این که گریه کند، به همان صورتی که یادش داده بود. در گرمای ناشی از کت و شلوار سبز رنگ مخملی با دگمه‌های

می و کراوات کوچکی که او را در عرق غرق کرده بودند، از اتاق ناهارخوری پر از عطر گلاب که آن را اورسولا به سر و صورت او پاشیده بود تا رد او در خانه پیدا کند، بیرون رفت. هنگامی که ناهار خداحافظی را می خوردند، همه در سر میز با حرف‌های شادی آور از ناراحتی خودداری کردند و با علاقه زیاد به حرف‌های پدر آنتونیو ایزابل گوش فرا دادند. اما هنگامی که چمدان آستر مخمل را که قفل‌هایش نقره‌ای بود، از جا برداشتند، همگی احساس کردند که تابوتی را از خانه بیرون می‌برند. فقط آئورلیانو بوئندیا در مراسم خداحافظی شرکت نکرد. با غرولند گفت:

- فقط یک چیز کم داشتیم. یک پاپ!

سه ماه پس از آن، آئورلیانوی دوم و فرناندا، همه را هم به مدرسه فرستادند و کلاوسنی به جای پیانولا آوردند. در آن موقع بود که آماراتا دوختن کفن خود را شروع کرد. تب موز از میان رفته بود. اهالی قبلی ماکوندو که مشاهده می‌کردند خارجی‌ها از آنها جلو زده‌اند، هرچه بیشتر تلاش می‌کردند تا بلکه به موفقیتی دست بیابند؛ اما در هر صورت با این فکر که از تباهی نجات پیدا کرده‌اند، آسوده خاطر می‌شدند. بازهم در منزل، دعوت به شام و ناهار ادامه داشت. فقط چند سالی پس از رفتن شرکت موز، عادت‌های پیشین به روال عادی خود برگشت. در هر حال، به این خاطر که فرناندا خودش کارهای منزل را اداره می‌کرد، در نحوه پذیرایی از مهمان‌ها هم تغییرهایی اصولی داده شد. اورسولا در تاریکی فرو می‌رفت و آماراتا هم به دوختن کفن خویش ادامه می‌داد. این ملکه جدید، می‌توانست مهمان‌ها را به دلخواه خود انتخاب کند و رسم‌های مشقت بازی را که از پدر و مادر خویش یادگرفته بود، به آنها تحمیل کند. در شهری مضمحل که تعداد زیادی خارجی، ثروت‌بادآورده خویش را هدر می‌دادند، سختگیری‌های فرناندا باعث می‌شد که از آبرو و اعتبار منزل کاسته شود. او عقیده داشت فقط کسانی محترم و با شخصیت هستند که با شرکت موز در ارتباط نباشند. حتی برادر شوهرش - خوزه آرکادیوی دوم -

هم از تبعیض او در امان نماند. چون در اولین روزها، خروس‌های جنگی زیبایش را فروخت و به صورت مباشر در شرکت موز به کار مشغول شد. فرناندا گفت:

- تاهنگامی که او به بیماری خارجی‌ها مبتلا است، حق ندارد به این خانه بیاید.

دستورهای سختگیرانه در منزل، چنان مایهٔ دردسر شده بود که آئورلیانو دوم ترجیح داد باز هم به خانهٔ پتراکوتس برود. در اول با این بهانه که برگزاری مهمانی‌های او موجب به زحمت افتادن فرناندا می‌شود، مهمانی‌ها را در آنجا برگزار کرد و بعد از آن هم با این بهانه که از برکت حیوان‌ها کاسته می‌شود، اصطبل و گاوداری را هم به آنجا منتقل کرد و دست آخر با این بهانه که هوای منزل «پتراکوتس» مطبوع و خنک است، دفتر کار خود را به آنجا منتقل کرد. وقتی فرناندا فهمید که بدون از دست دادن شوهر، به یک بیوه زن مبدل شده است، دیگر برای برگرداندن وضع به حالت عادی دیر شده بود.

آئورلیانو دوم خیلی کم در خانه غذا می‌خورد و وقتی هم که فقط برای دیدن زنش به خانه می‌آمد، حرفی رد و بدل نمی‌شد. یک بار شب را تا سپیده دم در خانهٔ پتراکوتس گذراند. فرناندا برخلاف انتظار، نه او را به خاطر این کارش ملامت کرد و نه خود را ناراحت نشان داد. فقط اثاث او را در دو صندوق به منزل «پتراکوتس» فرستاد. به دستور او، صندوق‌ها را در روز روشن و از وسط خیابان حمل کردند تا تمام اهالی آن را به چشم ببینند. او اطمینان داشت که شوهرش نخواهد توانست چنان ننگ و خواری را تحمل کند و خیلی زود خجالت زده باز خواهد گشت؛ اما این کار متهورانه مشخص کرد که فرناندا نه تنها به خصوصیت‌های شوهر خود آگاه نیست، بلکه حتی با خصوصیت‌های مردمی هم که هیچ شباهتی با همشهری‌های او ندارد، نا آشنا است ... چون کسانی که صندوق‌ها را می‌دیدند، می‌گفتند:

- این نقطهٔ حساس ماجرای است که تمام مردم از ریزه کاری‌هایش مطلع

هستند.

آنورلیانوی دوّم با برگزاری جشنی سه روزه، این آزادی را جشن گرفت. در آن حین که فرناندا با لباس های بلند و تیره رنگش و با گردنبندهای قدیمی و غروری بی هدف از جوانی فاصله می گرفت، گویی رقیب او بیش از پیش جوان می شد. پیراهن هایی الوان از جنس ابریشم طبیعی به تن می کرد و چشم هایش همانند چشم های یک ببر از آتش انتقام می درخشید. بیشتر از هر زمانی ولخرج شده بود و به برگزاری مهمانی تمایل زیادی نشان می داد. با قطاری که در ساعت یازده هر روز می آمد، جعبه های زیادی شامپاین و کنیاک برایش می آمد و در فاصله ایستگاه راه آهن تا منزل، به هرکس که بر می خورد، اعم از این که از افراد محلی باشد یا خارجی، آشنا باشد یا غریبه، یا کسی که در آینده با او آشنایتی پیدا می کرد، بدون تبعیض قائل شدن، دعوتش می کرد که در مهمانی شرکت کند. حتی آقای براون هم که فقط به یک زبان بیگانه حرف می زد، از آنورلیانو دوّم گول خورد و بارها در منزل پترا کوتس مست شد و سگ های درنده آلمانی خود را که در همه جا به همراه خود داشت، با یک آهنگ تگزاسی که با آکوردئون اجرا می کرد، به رقصیدن وادار کرد. در این بین آنورلیانوی دوّم فریاد می زد:

- گاوها، از هم جدا شوید که زندگانی کوتاه است.

حس می کرد که بیشتر از همیشه خوشبخت است. از هر زمان دیگری محبوب تر بود و تولید مثل حیوان هایش هم بیشتر شده بود. برای سرگزاری مراسم مهمانی او، به اندازه ای گاو و خوک و مرغ ذبح کردند که خون، حیاط را تیره رنگ کرده بود. به قدری استخوان و دل و روده حیوان بیرون ریختند که حیاط به یک آشغالدانی تبدیل شد. برای این که کرکس ها چشم مهمان ها را درنیاورند، دینامیت منفجر می کردند. آنورلیانوی دوّم یک مرد چاق و سرخ صورت و لاک پستی شده بود که اشتهايش تنها با اشتهای خوزه آرکادیو هنگام برگشتن از مسافرت گوشه و کنار دنیا، قابل مقایسه بود. شهرت ولخرجی ها و

مهمانی‌های بزرگ او حتی از محدوده ناحیه باتلاقی هم فراتر رفت و توجه پرخورهای تمام ساحل را به سوی خود جلب کرد. از همه جا، پرخورها به آنجا آمدند تا در مسابقه‌های قدرت پرخوری شرکت کنند که در منزل پترا کوتس برگزار می‌شد.

تا آن شبه نحسی که «کاملیا ساگاستومه»<sup>۱</sup> به آنجا آمد، آنورلیانوی دوم مقام اول پرخوری را به خود اختصاص داده بود. «کاملیا» زنی چاق بود که در همه جای مملکت به نام «فیل ماده» مشهور بود. مسابقه آنها تا صبح روز سه شنبه ادامه یافت. در نخستین بیست و چهار ساعت، آنورلیانوی دوم مطمئن بود که با خوردن گوساله‌های همراه با سیب زمینی و موز سرخ شده و نوشیدن یک و نیم جعبه شامپاین، برنده خواهد شد. احساس می‌کرد که از حریف خودش سرحال‌تر و پرتوان‌تر است؛ حریفی که به هیچ عنوان نگران نبود، انگار که شیوه‌ای استادانه برای این کار دارد. به نظر می‌رسید از دیدن مردمی که به خانه آمده بودند، ناراضی است. در عین حال که آنورلیانوی دوم نگران برنده شدن خود بود و لقمه‌های بزرگی برمی‌داشت، «ماده فیل» با ظرافت و مهارت یک جراح، گوشت‌ها را می‌برید و بدون این که عجله‌ای به خود راه بدهد، با اشتهای کامل آن را می‌خورد. هرچند زن تنومندی بود، اما ظرافتی زنانه در آن هیكل عظیم وجود داشت. قیافه‌ای زیبا، دستانی ظریف و سفید داشت و به اندازه‌ای جذاب بود که هنگام ورودش به منزل، آنورلیانوی دوم با صدای آهسته‌ای گفت که کاش به عوض سرمیز، در چمنزاران با یکدیگر مسابقه می‌دادند.

هنگامی که «ماده فیل» طی بهترین آداب غذاخوری، نصف گوساله را خورد، آنورلیانوی دوم به طور جدی گفت که آن «ماده فیل» یک زن مطلوب است. حق داشت. حقیقت نداشت که «ماده فیل» یک استخوان خردکن است،

او یک گاوخور یا زن ریش‌دار سیرک یونانی‌ها نبود، بلکه رییس یک مدرسهٔ آواز بود. هنگامی که مادر محترم خانواده‌ای شده بود، به خاطر یافتن راهی که غذا خوردن درست را به بچه‌هایش یاد بدهد، آن هنر را یاد گرفته بود: غذا خوردن نه از روی اشتها، بلکه از روی آرامش روحی.

نظریهٔ او که به طور علمی هم ثابت شده بود، به این صورت بود که وقتی یک نفر وجدان آسوده‌ای دارد، قادر است تا هنگام خستگی به طور مداوم غذا بخورد. به خاطر هوی و هوس نبود که مدرسهٔ آواز و خانه‌اش را ترک کرده بود تا با مردی مشهور به پرخوری مسابقه بدهد، بلکه از روی دلیل‌های اخلاقی چنین کاری کرده بود. از موقعی که آنورلیانوی دوم را دید، احساس کرد که او به خاطر اخلاقش - و نه شکمش - شکست خواهد خورد. آخرهای شب اول، در آن حین که آنورلیانوی دوم خودش را با حرف‌ها و خنده‌های زیاد خسته می‌کرد، «ماده فیل» همچنان می‌خورد و هر دو چهار ساعت خوابیدند. هنگامی که از خواب برخاستند، هر یک، آب چهل پرتقال، هشت لیتر قهوه را با سی تخم مرغ خام خوردند. در اوایل روز دوم، وقتی چند ساعت بیخواب ماندند، بعد از خوردن دو رأس خوک، یک خوشه موز و چهار جعبه شامپاین، «ماده فیل» خیال کرد که ممکن است آنورلیانوی دوم ناخودآگاه، روشی را که او ابداع کرده بود، کشف کرده و بنابراین حریف از حد مورد انتظار خطرناک‌تر باشد. با وجود این، هنگامی که پترا کوتس دو بوقلمون سرخ شده آورد، احساس سیری به آنورلیانو دست می‌داد. «ماده فیل» گفت:

- اگر نمی‌توانید، نخورید. با همدیگر مساوی می‌شویم.

او این حرف را از روی حسن نیت بر زبان آورد. برای این که اگر حریفش از شدت پرخوری می‌مرد، در آن صورت وجدانش او را تا آخر عمر ملامت می‌کرد؛ اما آنورلیانوی دوم خیال کرد که این هم یک مبارزه طلبی دیگر است و بیشتر از آن مقدار که شکمش جا داشت، گوشت بوقلمون خورد. بیهوش شد و همچون یک سنگ، کف از دهانش بیرون زد. سرش به روی بشقاب پراز

استخوان جلویش افتاده و ناله‌ای از درد کشید.

در تاریکی بیهوشی حس کرد که از بالای یک برج به طرف پایین پرتاب شده است و در یک خلأ بی‌پایان فرو می‌رود. در آخرین لحظه، پیش از بیهوشی، پی‌برد که در نقطه پایانی آن سقوط بی‌انتها، مرگ منتظر اوست. تنها توانست بگوید:

- مرا پیش فرناندا ببرید.

دوستانش که او را پیش فرناندا بردند، خیال می‌کردند که او قصد دارد قولش را به زنش عملی سازد و در خانه «پترا کوتس» نمیرد. پترا کوتس پوتین‌های ورنی او را که دوست داشت موقع خوابیدن در تابوت در پایش داشته باشد، جلا داده بود و در جستجوی کسی بود که آنها را برایش ببرد. شخصی آمد و اطلاع داد که آنورلیانوی دوم از خطر نجات پیدا کرده است. در حقیقت، یک هفته سپری نشده بود که بهبود یافت و دو هفته پس از آن، مهمانی‌های متعددی برای نجات یافتن خود برگزار کرد. بازهم در منزل پترا کوتس زندگی می‌کرد، اما هر روز به دیدن فرناندا می‌رفت و بعضی وقت‌ها برای غذا خوردن با اهل خانه، در آنجا می‌ماند. انگار که تقدیر، مسیر همه چیز را تغییر داده است.

رفته رفته خیال فرناندا آسوده می‌شد. درگیرودار آن جدایی، فقط به چیزی که می‌اندیشید، تمرین نواختن کلاوسن موقع خواب بعد از ظهر و نامه‌های بچه‌هایش بود. در نامه‌های طولانی‌اش که هر پانزده روز یک بار برای آنها پست می‌کرد، هیچ حرف راستی وجود نداشت. تیره بختی خودش را از آنها مخفی نگه می‌داشت. ناراحتی آن خانه را علی‌رغم نوری که بر روی گل‌های بگونیا می‌پاشید و با وجود هوای شرجی ساعت دو بعد از ظهر و با وجود صدای جشنی که از طرف خیابان می‌آمد و هر روز بیشتر از روز قبل آنجا را به منزل اربابی والدینش شبیه می‌ساخت، از فرزندانش مخفی می‌کرد.

فرناندا در میان سه شبح زنده و شبه مرده خوزه آرکادیو بوئندیا که موقع

تمرین موسیقی می‌آمد و در قسمت نیمه روشن سالن می‌نشست و به صدای موسیقی او با علاقه گوش می‌کرد، آواره شده بود. سرهنگ آتورلیانو بوئندیا فقط در حکم یک شیخ بود. از هنگامی که برای آخرین بار از خانه بیرون رفته بود تا از سرهنگ خریدار مارکز برای شروع جنگی بدون آینده کمک بخواهد، فقط هنگامی از کارگاه خود خارج می‌شد که برود و پای درخت بلوط ادرار کند. به غیر از سلمانی، آن هم سه هفته یک بار، حاضر نمی‌شد شخص دیگری را ملاقات کند. چیزهایی را می‌خورد که روزی یک دفعه اورسولا برای او می‌آورد و هرچند که با علاقه تمام مثل گذشته ماهی‌های طلایی کوچک درست می‌کرد، اما هنگامی که فهمید مردم آنها را نه به عنوان یک جواهر، بلکه به عنوان یک یادگار تاریخی می‌خرند، از فروختن آنها صرف‌نظر کرد. عروسک‌های رم‌دیوس را که پس از ازدواج، اتاق خواب آنها را زینت می‌داد، به حیاط برد و آتش زد. اورسولا پی‌برد که پسرش چه می‌کند. اما قادر نبود جلویش را بگیرد. به او گفت:

- دل تو از سنگ ساخته شده است.

پسرش گفت:

- موضوع دل نیست، همه جای اتاق از بید پر شده است.

آمارانتا باز هم به دوختن کفن خود مشغول بود. فرناندا نمی‌توانست درک کند که چرا برخی وقت‌ها او برای مامه نامه می‌نویسد و حتی هدیه‌ای هم می‌فرستد، اما نمی‌خواهد حتی اسم خوزه آرکادیو را هم بشنود. هنگامی که علت این رفتار را توسط اورسولا از او سؤال کرد، آمارانتا پیغام فرستاد که: «شما می‌میرید و علتش را نمی‌فهمید.» با این جواب کنجکاو شد که علت را پیدا کند، اما موفق نشد. آمارانتای قد بلند و متکبر، همیشه چندین زیر پیراهن توری به تن می‌کرد و متانت خود را پس از گذشت سال‌ها، که خاطره‌های تلخی نیز با خود داشت، هنوز حفظ کرده بود؛ انگار که صلیب خاکستر باکره بودن را بر روی پیشانی خود داشت... اما در واقع، آن صلیب را در دست بسته



در پارچه سیاه خود حمل می‌کرد. پارچه‌ای سیاه رنگ که حتی به هنگام خوابیدن هم از دست باز نمی‌کرد و خودش آن را می‌شست و اتو می‌زد. زندگی‌اش به دوختن کفن می‌گذشت. انگار که روزها می‌دوزد و شبها می‌شکافد؛ اما این نه برای چیره شدن بر تنهایی، بلکه به خاطر ادامه تنهایی بود.

نگرانی اصلی فرناندا در مدت سال‌های جدایی با شوهر خود این بود که ممکن است ممه برای گذراندن نخستین تعطیلی‌هایش به خانه بیاید و آنورلیانوی دوم را در آنجا نبیند؛ اما یک توافق، مشکل را حل کرد. موقعی که ممه برگشت، پدر و مادرش با یکدیگر توافق کرده بودند که نه فقط دخترشان احساس کند آنورلیانوی دوم باز هم شوهری وفادار و خانواده‌دوست است، از فضای غم‌انگیز خانه نیز خبردار نشود. آنورلیانوی دوم، دو ماه از هر سال در نقش شوهر مطلوب ظاهر می‌شد و مراسم جشن و مهمانی همراه با بستنی و شیرینی برگزار می‌کرد که دخترک با شادی و با کلاوسن نوازی خود، فضای نشاط‌انگیزی ایجاد می‌کرد.

از آن دوران مشخص بود که از اخلاق مادر خود، بسیار کم به ارث برده است. شباهتش به آمارانتا زیادتر بود. آن هنگامی که آمارانتا احساس بدبختی نمی‌کرد و در سن دوازده یا چهارده سالگی پیش از این که عشق نهانش به پیترو کرسی دلش را تسخیر کند، صدای رقص و شادی او خانه را پر می‌کرد. اما برخلاف آمارانتا و سایر افراد خانه، آن حالت تنهایی در ممه وجود نداشت. انگار که به دنیا به خوبی خو گرفته است؛ حتی هنگام ساعت دو بعد از ظهر که در سالن را به روی خود می‌بست تا به تمرین نوازندگی کلاوسن پردازد، مشخص بود که خانه را دوست دارد و تمام سال را با آرزوی شور و شوقی می‌گذراند که با آمدن او به آنجا در جوان‌ها پدیدار می‌شد و این احساس او، به علاقه پدرش به مهمان نوازی شباهت داشت. نخستین نشانه این ارث ویرانگر، بار سوم مشخص شد که ممه برای گذراندن تعطیلی‌هایش به آنجا آمد. او بدون این که از قبل خبر داده باشد، با چهار خواهر روحانی و شصت

وهشت همکلاس خود که برای گذراندن یک هفته تعطیلی به خانه دعوتشان کرده بود، به خانه بازگشت. فرناندا غرغر کنان گفت:

- چه مصیبت بزرگی! این هم مثل پدرش وحشی است!

چاره‌ای نداشت جز این که از همسایه‌ها تختخواب قرض کنند و بر سر میز، نوبتی غذا بخورند و برای حمام کردن وقت تعیین کنند. چهل چهار پایه قرض کردند تا دختران مدرسه‌ای با روپوش‌های آبی و چکمه‌های مردانه شان به این سو و آن سو نروند. به یک مصیبت شباهت داشت. دخترهای جوان و پرهیاهو، تازه صبحانه را تمام کرده بودند که برای ناهار خوردن نوبت می‌گرفتند و بعد از آن هم برای خوردن شام. در مدت یک هفته تنها یکبار توانستند برای گردش به کشتزارها بروند.

هنگامی که شب می‌رسید، راهبه‌ها به قدری خسته بودند که نمی‌توانستند از جای خود حرکت کنند، اما در عین حال دسته دختران خستگی ناپذیر در حیاط، سرودهای مذهبی را خارج از نت می‌خواندند. روزی اورسولا که می‌خواست کاری مفید انجام داده باشد، در مسیر حرکت آنها قرار گرفت و کم ماند که زیر پا لگد شود. یک روز دیگر راهبه‌ها دچار پریشانی شدند، چون سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بی‌این که به وجود دخترها در حیاط خانه اعتنا داشته باشد، در زیر درخت بلوط شاشیده بود. آمارانتا هم نزدیک بود که آنها را از ترس بکشد. موقعی که نمک به سوپ می‌ریخت، یکی از راهبه‌ها به آشپزخانه وارد شد و از او سؤال کرد که آن پودر سفید رنگ چه چیزی است و آمارانتا هم در جوابش گفت:

- آرسنیک!

اولین شبی که دختران آمدند، پیش از خواب چنان بر سر رفتن به دستشویی هیاهو به راه انداختند که آخرین نفر آنها در ساعت یک نصف شب به دستشویی رفت. در آن هنگام فرناندا هفتاد و دو لگن خرید و تنها توانست مشکل شبانه را به مشکل روزانه تبدیل کند. موقعی که صبح می‌شد، دخترها

لگن در دست، پشت در دستشویی به نوبت می‌ایستادند تا لگن خودشان را بشویند. بعضی از آنها به تب دچار شدند و چند نفر هم از نیش پشته مریض شدند؛ اما در حالت کلی، همه دخترها در مواجهه با سختی‌ها و مشکل‌ها، از خود پایداری زیادی نشان می‌دادند و در گرم‌ترین زمان روز هم در حیاط به دنبال همدیگر می‌دویدند.

موقمی که از آنجا رفتند، گل‌ها له شده بودند، وسیله‌های منزل شکسته بودند و دیوارهای خانه با نوشته‌ها و شعارها و طرح‌های عجیب پر شده بودند؛ اما فرناندا همه خسارت‌ها را بخشید، چون که دست آخر پس از رفتن آنها می‌توانست نفسی تازه کند. تختخواب‌ها و چهار پایه‌ها را به همسایه‌ها پس داد و هفتاد و دو لگن را در اتاق ملکیداس گذاشت. از آن هنگام به بعد، آن اتاق قفل شده را که در دوران گذشته زندگی معنوی اهالی خانه را شکل داده بود، اتاق لگن نام نهادند. به عقیده سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، آن اسم برای اتاق بسیار مناسب بود، چون در حالی که سایر اهالی خانه تعجب کردند که چگونه اتاق ملکیداس از گرد و خاک در امان مانده است، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آنجا را مانند یک زباله دانی می‌دید؛ اما برایش مهم نبود که حق با چه کسی است و آگاه شدن از وضعیت آن اتاق هم به این علت بود که فرناندا یک روز، تمام بعد از ظهر آن قدر در مقابل کارگاه او رفت و آمد و مزاحش شد تا این که آن همه لگن‌ها آن را به آن اتاق بردند.

خوزه آرکادیوی دوم در آن دوران یک بار دیگر پیدایش شد. بی‌این که به کسی سلام بدهد، از تراس گذشت و مستقیم به کارگاه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رفت. در رابست تا با او حرف بزند. اورسولا با وجود این که نمی‌توانست او را ببیند اما صدای پوتین‌های سرگروهبانی او را شناخت و تعجب کرد که او تا چه اندازه از خانواده خود فاصله گرفته است. در بین او و برادر دوقلویش که در دوران کودکی آن همه با یکدیگر بازی کرده بودند و در بزرگی دیگر به هم شبیه نبودند، دره‌ای عمیق فاصله افتاده بود. قد بلند و لاغر

اندام بود و چهره‌ای متفکر داشت. قیافه اندوهناکش به عرب‌های جنگ‌های صلیبی شباهت داشت و پرتو غمگینانه صورتش به رنگ پاییز بود و بیشتر از هر شخص دیگر به مادر خویش - سانتا سوفیا دلا پیه داد - شبیه بود.

اورسولا به این خاطر که موقع صحبت درباره اهل خانه، به فکر او نمی‌افتاد، خودش را سرزنش کرد. اما هنگامی که دوباره وجود او را در منزل احساس کرد و دانست که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در زمان کارش او را به کارگاه خود راه داده است، به دوران گذشته اندیشید و دوباره بر نظر همیشگی خودش صحه گذاشت که در دوره کودکی، یک بار او جایش را با برادر دوقلویش عوض کرده است؛ برای این که باید اسم او آئورلیانو باشد و نه شخص دیگری. کسی که از زیر و بم زندگی او خبری نداشت. یک بار فهمیده بودند که آدرس مشخصی ندارد، در منزل پیلا ترنرا خروس جنگی تربیت می‌کند و برخی وقت‌ها هم در آنجا می‌خوابد... اما بیشتر وقت‌ها، شبها را در محله‌های فرانسوی می‌گذراند. خوزه آرکادیوی دوم بدون این که دل‌بستگی عشقی و یا زیاده‌طلبی داشته باشد، ستاره‌ای رها در منظومه شمسی اورسولا، به هر سو سرگردان بود.

در حقیقت، از آن روز صبح بسیار دوری که سرهنگ خریندلو مارکز او را به سربازخانه برد - البته نه برای این که او بگذارد مراسم اعدام را تماشا کند بلکه برای این که لبخند اندوهناک و تمسخرآمیز مردی را که به جوخه اعدام سپرده شده بود، از یاد نبرد - او دیگر نه به خانواده خویش تعلق داشت و نه به خانواده دیگر. این قدیمی‌ترین خاطره‌اش نبود، بلکه تنها خاطره‌ای بود که از دوران بچگی خویش هنوز در ذهن داشت. نمی‌دانست که خاطره دیگرش را در کدام بخش از زندگانی خود جای دهد: خاطره مرد پیری که ملبس به لباس قدیمی، با کلاهی به رنگ سیاه که همانند کلاغ بود و دو بال داشت و از درون چهار چوب پر نور پنجره، داستان‌هایی بسیار جالب برایش تعریف می‌کرد. خاطره‌ای نامفهوم بود که هیچ‌گونه حسرت و نکته اخلاقی نداشت و بسیار

متفاوت از خاطرهٔ مرد اعدام شده‌ای بود که مسیر زندگانش را تعیین کرده بود و هرچه سنش بیشتر می‌شد، برایش آشکارتر می‌شد. انگار که گذشت زمان او را به سوی آن خاطرهٔ دوردست می‌برد. اورسولا خواست با کمک او سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را مجبور کند که از زندان خود ساختهٔ خویش بیرون بیاید. به خوزه آرکادیوی دوم گفت:

- او را به سینما بفرست. درست است که سینما را دوست ندارد، اما این کار دست کم نوعی هواخوری است.

کمی نگذشته بود که فهمید خوزه آرکادیوی دوم هم مانند سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به التماس‌های او توجهی نشان نمی‌دهد و هر دو شبیه هم، حسی نفوذ ناپذیر در مقابل محبت و عشق پیدا کرده‌اند. با وجود این که هیچ کس حتی اورسولا نفهمید که آنها در کارگاه دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زدند، اما اورسولا فهمید که نوعی رابطه، آن دو را به همدیگر نزدیک می‌کند.

حقیقت این بود که حتی خوزه آرکادیوی دوم هم نمی‌توانست سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را از آن زندان خارج کند. از هجوم دخترهای راهبه حوصله‌اش سر رفته بود. هرچند که عروسک‌های زیبای رم‌دیوس را از بین برده بود، اما با این بهانه که اتاق خوابش پر از بید شده است، ننوایی در کارگاهش آویزان کرد و بعد از آن حتی وقتی که برای قضای حاجت به حیاط می‌رفت، اورسولا نمی‌توانست چند کلمه با او صحبت کند. می‌دانست که سرهنگ به غذاهایی که او برایش می‌برد، حتی نگاه هم نمی‌کند. سرهنگ غذاها را در آن سوی میز خود می‌گذاشت تا ساختن یک ماهی طلایی کوچک را تمام کند و برایش هیچ اهمیتی نداشت که روغن روی سوپ سفت بشود، یا گوشت سرد شود.

از آن هنگام که سرهنگ خریدلو مارکز پیشنهادش را برای شروع یک جنگ رد کرد، کم حوصله‌تر شده بود. مثل پرهیزکاران در عالم خود بود و اهالی خانه او را به چشم یک مرده نگاه می‌کردند. رفتارهای یک انسان در او

پیدا نبود تا این که روز یازدهم اکتبر از منزل خارج شد تا عبور سیرکی را تماشا کند. آن روز هم برای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مثل دیگر روزهای آخر عمرش بود.

در ساعت پنج صبح، با صدای قورباغه‌های آن سوی دیوار از خواب برخاسته بود. باران ملایمی بدون توقف از روز شنبه می‌بارید و لازم نبود که صدای آرام بارش باران را بر روی برگ‌های حیاط بشنود تا سردش بشود. سرمای هوا را در درون استخوان‌های خود احساس می‌کرد. مانند همیشه پتویی پشمی به دور خودش پیچیده و یک زیر شلواری ضخیم و بلند کتانی پوشیده بود، زیر شلواری را به خاطر راحت بودنش می‌پوشید و برای این که شکلش قدیمی بود، اسمش را «تنکهٔ محافظه کاران» گذاشته بود. شلوار تنگی پوشید، اما دگمه‌هایش را نبست. حتی دگمهٔ طلای همیشگی را هم به یقهٔ پیراهن خود نبست. می‌خواست استحمام کند. پتو را به روی سرش انداخت، دستی بر سیل‌های افتاده‌اش کشید و برای ادرار به حیاط رفت. هنوز وقت باقی بود تا آفتاب طلوع کند. خوزه آرکادیو بوئندیا در زیر چتری از برگ‌های نخل به خواب رفته بود. سرهنگ مانند همیشه او را ندید.

هنگامی که ادرار گرمش را بر روی کفش‌های پدرش می‌ریخت، جملهٔ نامفهومی را که شیخ پدرش بر زبان آورد، نشنید. حمام کردن را به بعد موکول کرد، نه برای باران و سردی هوا، بلکه به خاطر مه حزن انگیز ماه اکتبر. موقعی که به کارگاه برمی‌گشت، بوی فیتیله‌ای را که سانتا سوفیا دلا پیه داد با آن اجاق را روشن می‌کرد، احساس کرد. در آشپزخانه صبر کرد تا قهوه بجوشد و بتواند قوری قهوهٔ تلخ و بدون شکر خود را به کارگاه ببرد. مانند گذشته، سانتا سوفیا دلا پیه داد از او سؤال کرد که چه روزی از هفته است و او هم پاسخ داد که سه شنبه، یازدهم ماه اکتبر است. در آن حال که نور آتش با درخشش طلایی باعث می‌شد آن زن که گویی نه آن وقت وجود داشت و نه وقت‌های دیگر، دیده شود. سرهنگ ناگهان به یاد آورد که روزی در یازدهم اکتبر در زمان جنگ، به نظرش